



مکاتباتها و هدايت‌ها

صبر بر آزار

آن روز عده‌ای میهمان به خانه حضرت یونس علیه السلام آمدند و حضرت یونس به پذیرایی از آنان پرداخت. هر زمان که حضرت به اتاق همسرش می‌رفت تا چیزی بیاورد، مورد اذیت همسرش قرار می‌گرفت. اما یونس علیه السلام در برابر آن همه آزار سکوت می‌کرد. تا این‌که میهمانان از این وضع اظهار شگفتی کردند.

حضرت فرمود: تعجب نکنید. من از خداوند خواسته‌ام تا مجازاتی را که در آخرت برایم مقرر داشته، به همین دنیا منتقل کند. خداوند نیز فرموده است: «مجازات تو دختر فلان شخص است. با او ازدواج کن.» من آن دختر را به همسری اختیار کردم و بر هر چه از او می‌بینم، صبر می‌کنم.

کوتاهی عمر

نوح علیه السلام را جبرئیل بعد از طوفان گفت: یا شیخ المرسلین چرا خانه‌ای بنیاد نیفتنی؟ گفت: یا جبرئیل، از عمرم چه مقدار باقی مانده است؟ جبرئیل گفت: دویست سال دیگر. نوح گفت: برای دویست سال، دست در گل نتوان گذاشت.

مجله پاسدار اسلام شماره ۱۹۷

دعای خیر!

✱ درویشی مستجاب‌الدعوه در بغداد پدید آمد. حجاج یوسف را خبر کردند. بخواندش و گفت: دعای خیری بر من بکن. گفت: «خدایا جان‌ش بستان.» گفت: از بهر خدای، این چه دعاست؟ گفت: «این دعای خیر است تو را و جمله مسلمانان را!»

ای زبردستِ زبردست آزار گرم تا کی بماند این بازار

به چه کار آیدت جهان داری؟ مردنت به ز مردم‌آزاری

(سعدی، گلستان، باب اول)

ما هیچ نیستیم!

خواجه امام مظفر حمدان در نوقان یک روز می‌گفت: کار ما با شیخ بوسعید، هم‌چنان است که پیمانه با ارزن. یک دانه شیخ بوسعید است و باقی منم. مریدی از آن شیخ بوسعید آن‌جا حاضر بود. چون آن را بشنید از سرگرمی برخاست و پای‌افزار کرد و پیش شیخ آمد و آنچه از خواجه امام مظفر شنیده بود با شیخ بگفت. شیخ گفت: برو و با خواجه امام مظفر بگوی که آن یک دانه هم تویی، ما هیچ چیز نیستیم.

(اسرار التوحید، فصل دوم از باب دوم)

خاطراتی از ۸ سال دفاع مقدس

جنگ تحمیلی عراق علیه ایران حادثه بسیار تلخی بود که ملت رشید ایران آن را هرگز از یاد نخواهد برد. اما گذشته از این، نقطه عطفی گردید در تاریخ انقلاب اسلامی، و آثار و نتایج مثبتی نیز از خود به یادگار گذاشت. حوادثی که در این هشت ساله رخ نمود، تلخ و شیرینش برگ‌های خون‌رنگ تاریخ انقلاب اسلامی را مزین ساخت، چنان‌که عشق، ایثار، شهادت و دیگر ارزش‌های والای انسانی را معنایی تازه بخشید. در این شماره، به مناسبت هم‌زمانی با سالگرد این دفاع مقدس، خاطراتی از این دوران را به آشنایان دیداری تقدیم می‌داریم:

مجلس عقد یا جبهه؟

قاسم روانبخش

در جزیره مجنون، چهره نورانی و مصمم شهید مرادی را همه می‌شناختند. محبوب همگان بود. واژه ترس در قاموس او مفهومی نداشت. چند روزی بود که برادر او هم به سنگر ما آمده بود. پرسیدم: برای چه آمده‌ای؟ گفت: برادرم (شهید مرادی) از مجلس عقد فرار کرده. از طرف خانواده مأمور شده‌ام تا او را برگردانم. گفتم: چطور؟ گفت: هفته قبل، مجلس عقد برادرم بود. همه چیز آماده بود: شیرینی، شربت، میهمانان، حتی محضر دار و متعقدین. تنها کسی که حضور نداشت داماد بود. همه می‌پرسیدند: داماد کجاست؟! در جست و جوی او بسیج شدیم تا این‌که بالاخره معلوم شد شهید مرادی به جبهه رفته است. پس از ساعتی، مرادی وارد سنگر شد.

پرسیدم: مرادی چرا چنین کردی؟ گفت: «آن شب به من اطلاع داده شد عراق در این منطقه قصد عملیات دارد. آیا خدا را خوش می‌آید که من در مجلس عقد باشم و دشمن در پی انهدام ما؟ جواب شهدا را چه بگویم!»

زندگی پس از شهادت

محمد کمار

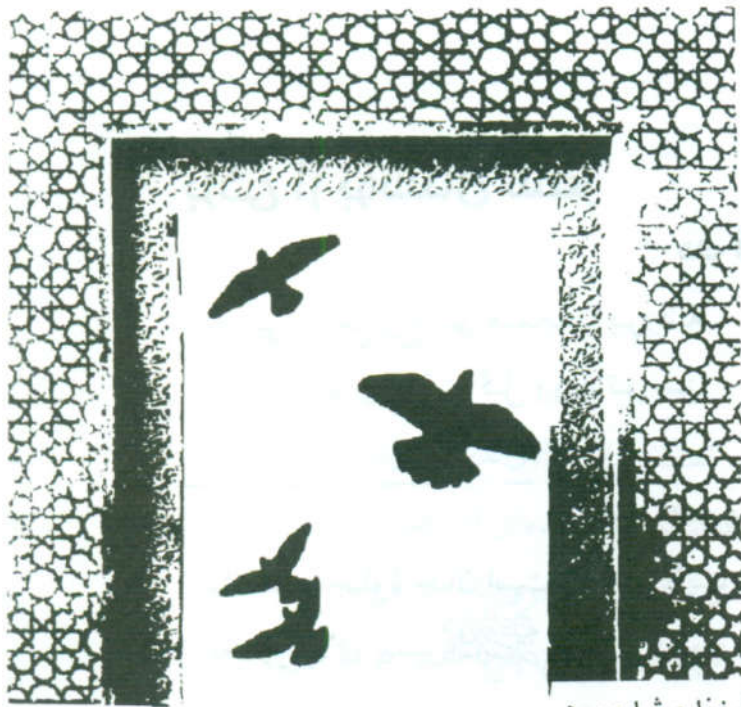
تقویم سال ۶۲ را نشان می‌داد. چهارسال از جنگ می‌گذشت و هرروز شاهد صحنه‌های بی‌بدیلی از دلاورمردی رزمندگان بودیم. با آن‌که اولین بار نبود که به جبهه می‌رفتم، اما علاقه داشتم برای یک بار هم که شده بتوانم در یکی از صحنه‌های پرشوری که هرروز در جنوب و غرب کشور خلق می‌شد، نقشی داشته باشم. آرزوی من برآورده شد. عملیات والفجر ۲ در پیش بود. از پادگان ابوذر به سمت نقده و



مقابل ضد حمله‌های دشمن هم مقاومت کردیم و نگذاشتیم ارتفاعات فتح شده بازپس گرفته شود. پس از این که قدری مواضع ما مستحکم و تبادل آتش آرام شد، کار تخلیه شهدا و مجروحان به پشت جبهه شروع شد. مجروحان روستای ما را هم به همدان بردند. از روستای ما فقط من در آن منطقه باقی مانده بودم. چند روزی گذشت. وضعیت شهدا و مجروحان هم محلی ما برای خانواده‌هایشان مشخص شد، اما کسی از وضعیت من به خانواده و فامیل خبری نداده بود.... همه‌ی عجیبی در بین افراد خانواده و

پیرانشهر حرکت کردیم. در منطقه حاج عمران مستقر شدیم. به خط رسیدیم، اما همه در آرزوی لحظه‌ای بودیم که فرمان شروع عملیات صادر شود. خاطره شب‌های عملیات را کسانی در آن حضور داشته‌اند هیچ‌گاه فراموش نمی‌کنند. آن شب عجب حال خوشی بر سر بچه‌ها بود و عجب هوایی بر آن جا حاکم بود! تصور می‌کردی نسیمی از بهشت بر این قطعه از زمین می‌وزد. هر کدام از بچه‌ها سر به گریبان برده و در گوشه‌ای خلوت کرده بود. واقعاً که آن راز و نیازها را در هیچ جای دیگر نمی‌توان سراغ گرفت.

نیمه‌های شب بود. لحظه‌ها یکی‌یکی سپری شد تا این که فرمانده گردان دستور داد با فریاد «الله اکبر» به قلب دشمن حمله کنیم. دیگر انتظار به سر رسیده بود و هنگام پیر کشیده مرغان عاشق از قفس بود... بگذریم. با توکل بر خدا و به همت بچه‌ها، ارتفاعات زیادی از جمله ۱۸۵۳، ۱۶۲۰، ۱۵۱۰ و برخی دیگر فتح شد، تعدادی از نیروهای بعضی به اسارت در آمدند، برخی هم کشته و مجروح شدند. از برو بچه‌های روستای ما قریب ۱۸ نفر در این عملیات حضور داشتند که ۵ نفر از آنها به شهادت رسیدند، تعدادی هم مجروح شدند. عملیات تمام شد. تازه ضد حمله‌های عراقی‌ها شروع شده بود. به هر شکلی بود، در



زنده شده بود

چه درد سر بدهم که با کشتن گوسفند و سلام و صلوات ما را به روستا بردند. توی روستا هم روی دوش جوان‌های فامیل و دوستان، من را تا مسجد بردند. در مسجد روستا، همسر یکی از فرماندهان شهید سخنرانی پرشوری ایراد کرد، به طوری که مجلس کاملاً حماسی شده بود. پس از آن همه برای گفتن خیر مقدم به خانه ما آمدند... بحمدالله، جنگ تمام شد؛ دیر یا زود. خاطرات تلخ فراق دوستان و عزیزان هم بر دل ما ماند. چنین تجلیلی هم از یکی از کوچک‌ترین رزمندگان بسیجی به عمل آمد. اما واقعاً اگر سرور و مولای همه بسیجیان حق‌پو و عاشقان حرم حسینی علیه السلام، حضرت مهدی علیه السلام تشریف بیاورند، یاوران بسیج چگونه از او استقبال خواهند کرد؟ به امید درک دولتش.

فامیل پیچیده بود. بازار گریه و زاری داغ شده بود و به شدت، شایعه شده بود که من شهید شده‌ام. من هم که از قضیه خبری نداشتم، در منطقه مانده بودم و از این‌که توانسته بودم در عملیات شرکت کنم بسیار خوشحال بودم، غافل از این‌که در بین خانواده و فامیل چه می‌گذرد! پس از چند روز، تصمیم گرفتم به مرخصی بروم، اما از همه جا بی‌خبر بودم. حرکت کردم. ولی پیش از رسیدن به روستا، توی تویسرکان، یکی از افراد فامیل را دیدم. با کلی تعجب جلو آمد و شروع کرد به بوسیدن من، حالا نبوس و کی ببوس! گفتم: بابا، چه خبره؟ چرا این‌طور می‌کنی؟ از مگه که نیامده‌ام! گفت: پس خبر نداری! گفتم: از چی؟ گفت: آخه تو شهید شده بودی. گفتم: خجالت بکش، این خرف‌ها چیه درآورده‌ای؟... قضیه را که تعریف کرد، تازه فهمیدم که چه شده. به همین دلیل، برای این‌که افراد خانواده و فامیل با دیدن ناگهانی من، دچار شوک نشوند، قرار شد من در تویسرکان بمانم تا او به نحوی به آن‌ها خبر سلامت مرا بدهد.

به اهالی روستا و خانواده‌ام خبر داد که فلانی شهید نشده و برمی‌گردد. آن‌ها هم همگی جمع شده بودند و برای استقبال به تویسرکان آمدند. استقبال کم‌سابقه‌ای بود؛ این‌همه جمعیت، آن هم برای دیدن شهیدی

برگی از بوستان شعر

«فرقت گل»

بی شمع رخ تو همچنان پروانه سوزد دل زار و خسته چون غمخانه
باز آ که ز فرقت گل روی تو من چون بلبل شیدا شده‌ام دیوانه

شائق

سرود ولایت

نشاط و جلوۀ جان است فروغ ولایت سرور اهل یقین است، سرود ولایت
به غیر ولای پیمبر ﷺ و آل او اکنون کجاست ترنم عشق و صفای ولایت
محسن غرویان

یادی از خاطرات جنگ

گلرخان رفتند و ما تنها شدیم والہ و شیدا در این صحرا شدیم
گوش کن از آن زمان تا این زمان شد تفاوت از زمین تا آسمان
آن زمان رنگ خدایی داشتیم آرمان‌های الهی داشتیم
با شهادت انس و الفت داشتیم عهد و پیمان با ولایت داشتیم
آرزوی ما شهادت بود و بس آبروی ما ولایت بود و بس
جبهه بود و جنگ بود و شور بود چون شهادت آیه‌های نور بود
گرچه سنگر بی بسیجی خاک بود با بسیجی برتر از افلاک بود
فخر می‌کردند بر آنان خاکیان غبطه می‌خوردند همه افلاکیان
در نبرد او را بسیجی نام بود پشت جبهه یوسفی گمنام بود
ای بسیجی کو لباس خاکیت ای برادر یاد کن جانبازیت
سنگر خوب و قشنگ ما چه شد کوله‌پشتی و تفنگ ما چه شد
یاد باد ترکش خمپاره‌ها برگ‌ریزان می‌نمود آله‌ها
داغ‌ها از داغ او بی‌رنگ شد قلب‌های ما برایش تنگ شد
بی‌خمینی نیستیم ما این زمان با علی هستیم، نه چون کوفیان
امر مولی را اطاعت می‌کنیم از ولایت ما حمایت می‌کنیم
سیدمجتبی رسولی (سمر)

